به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تحفۃ الاحرار جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنو بہ حسن انطباع منطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حامدا لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل

واصف مطلع انوار جماله نظم	گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم
آئینهٔ انوار جمالش مائیم	دور افگن شاه جلالش مائیم
دستان زن اوتار نوالش مائیم	ومصلیا علی من نظم جواهر بره

ونواله ونثر صحائف منه وفضائله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق ووفا	صدر آرایان صفهٔ صدق وصفا
هرکس بکف زمانه دریا اسفا	والیشان زده کف که حسبنا الله کفا

امابعد این صدف پارهٔ چند وخزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده وازرفت وروب نگاه شکسته جامی فراهم آورده

خطبه

چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار مطلع الانوار ورشگو بدائع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او اعجمی اند و این در دقت معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف به ابکمی اند اما امید واری چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیر دستی دمیده بحکم آنکه مَن تَواضَعَ لِلّٰهِ فَقَد رَفَعَ اللهُ قَدرَهُ خوراکی خوان کرم اخوان الصفا افتد و نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد.

نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب کما تارش گسسته
نوائی از مقام بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشتسرای پر علائق	سماع این نوا را نیست لائق
جز آن کس کز نوائی بینوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

وَمِنَ اللهِ المُکَوِّنِ الکَونِ العِصمَةُ وَالتَّوفِیقُ وَالعَونُ

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بابش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سر خوان کریم

هست صلای سر خوان کریم / بسم الله الرحمن الرحیم

فیض کرم خوان سخن ساز کرد / پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار / خاست که بسم الله دستی بیار

مائدهٔ تازه برون آمده است / چاشنی گیر که چون آمده است

ور نه چشی نکهت آن بس ترا / بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا

خاک بپا بجا همه جانهای پاک / بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان رهش / به بود آغاز به بسم اللهش

دل بود که غارت گر این مرحله است / بسملش از خنجر این بسمله است

یا که زپی سین لبدش این خطاب / چون سر پستانست ام الکتاب

تا ز پستانش سعی طفل وش / بهر غذای دل و جان شیرکش

بسته شده هر دو ز ترکیب میم / گفت بسم حرز تو از تیغ بیم

شکل چمن بین که به رحمن درست / گز چمن خلد نشان آور است

مژده دهد کز خط عنبر سرشت / بسمله باشد چمنی از بهشت

باب سخن به بسم الله در فتح

باکه دو باشد ورش آید دو تخت
مدخل آن باغ سعادت درخت

سین وی از بادهٔ جبر سلسبیل
سلسله بسته بمه سلسبیل

چشمه کشا چشمهٔ هر میم بین
جاری ازان چشمهٔ تسنیم بین

هر الف از وی شجر میوه ناک
میوهٔ آن معرفت ذات پاک

طرهٔ حور است درو لامها
بهر دل دیده دران دامها

ها که چو حلقه ست پی صیقل
گشته ازان طره بهم متصل

را که بود غایت سور و سرور
زو رسدت دست بدامان حور

حا که بهشت است اشارت نما
بهر بهشت است بشارت نما

نون کانقش یای بود میم فرق
ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد دریای ندا
نیز ندت بانگ که این سو بیا

نه ز تامل قدم اهتمام
خوش بگذر بر چمن این کلام

کآیتی آمد ز سور مختصه
درج در و سر بسی از سور

صورت یٰسین بودش یا و سین
در رقمش از همه بالانشین

نعت تحیتش بخوشتر بیان
میدهد از سورهٔ رحمن نشان

کرده معلم گه تعلیم او
فهم حوامیم ز حا میم او

بر سر این دو الف لام را
داده نشان از دو الف لام را

از پی نون نقش الف اندر رقم
پرده کشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد
داده ات از نور و دود خامه یاد

فتحهٔ آن فاتح گنج ازل
کسرهٔ او کاسر کاس امل

صورت جزمش که بود حلقه دار
گوش خرد دائم ازو حلقه دار

شائبهٔ تشدید که بر لام در است
تاج سر هدهد راه هدی است

نقطهٔ بانیست ز ارباب راز
تخم امید است بخاک نیاز

نقطهٔ نونش پی دفع گزند
بر سر نار است نهاده سپند

وان دو دگر شد چو نم دمک
نور ده دیدهٔ ملک و ملک

نون زن حرفست بوقت شمار
فیض رساننده بهژده هزار

وصف رحیمیت شده ختم آن
صورت ختم آمده در وی عیان

این دو دلیل است که از کردگار
فیض رحیمی ست بود ختم کار

در ارداف تسمیه به تحمید که فاتحهٔ کتاب مجید و فاتح ابواب بدایت است

آنچه نگارد پی این رقم
بر سر هر نامه دبیر قلم

حمد خدائیست که از کلک کن
بر ورق باد نوید سخن

چون رقم او بود این تازه حرف
جز بستایش نتوان کرد صرف

لیک ستایش ز بیان برتر است
هرچه زبان گوید از آن برتر است

نطق و ثنایش چه تمناست این
عقل و تمناش چه سوداست این

نیست سخن جز گره چند سست
طبع سخنور زده بر باد چست

هیچ گشادے نبود در گره / گر نه بود کار بآن بسته به

صد گره از رشتهٔ پر تاب و پیچ / گر بگشاید در دنیست هیچ

عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم

رشتهٔ فکرش که بود پر گهر / پر بود این جا ز گره سر بسر

هست هد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهره سان

حرف اگر زیر بود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

عقل گرفته به کفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار

آنکه نه دم میزند از عجز کیست / نهایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل دانا که هست / بر در آن مے توانا که هست

سلسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود

غره فروز سحر خاکیان / شعله سوز شب افلاکیان

خوان کرامت ده آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان

چشمه کن قلهٔ قاف قدم / نایزه پرواز شگاف قلم

روز بر آرندهٔ شبهای تار / کار گذارندهٔ مردان کار

واهب هر مایه که سودیش هست / قبلهٔ هر سر که سجودیش هست

دائره ساز سپر آفتاب / تیرگر بادزره باف آب

عیب نهان دار هنر پروران / عذر پذیرندهٔ عذر آوران

آب زن آتش سودای عقل | تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک | صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها | خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان | روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات | کارگر کارگه کائنات
ساخته چو صنعت قلم از کاف و نون | شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد | قدسی نژادان تجسم نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری | پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی | دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان به رهای خاص | از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده تسلیم دوام و ثبات | تنگ بر ایشان ز حدود و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد | گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان نه پی سرورش | گردش ایشان نه سر عقل و هوش
برده به چوگان ارادت همه | گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند | دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز دوار شان | نور دگر واهب انوار شان
سطر سوم نیست بجز چار حرف | درج بهر چار رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر   جمله ازین چار نمود است چهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته   هر دم ازان نقش نو انگیخته
نقش نخستین چه بود زان چهار   کرده حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار   یافته در قعدهٔ طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش   ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهرے دیده رواج دگر   گشته فروزنده تاج دگر
نوبت ازین پس بنبات آمده   چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روضهٔ خاک سر   برزده به یک چند بافلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ   ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شگوفه درم   گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات   گشته روان در گلشن آب حیات
از رهِ حس برده بمقصود روی   پویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز نجا خاسته   رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمهٔ این همه هست آدمی   یافته رو کار جهان محکمی
اوّلِ فکر آخر کار آمده   فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ   داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس   گشته بهر مقصد ازان روشناس

باصره را داده ز بینش نوید	راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون دو در	تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت	گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ	ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند	پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه	بهر خرد نامزد اند این همه
تا مددگاری ایشان خرد	پی بشناسائی مبدع برد
چست به بند دگر بندگی	بندگی مایهٔ صد بندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کنف عاطفت ذو الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش	بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام	زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلائل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو وجوب ذات	بسته تو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله	فیض تو بر هم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند	حجت اثبات وجود تو اند

مناجات اوّل

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت | مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت
کیسهٔ پر لعل و رز کان کیست | قدرت تو بر کمر کوه بست
در سخن را که گره کردهٔ | در صدف سینه تو پروردهٔ
عرصهٔ گیتی که بود باغ سان | تربیت لطف تو ش باغبان
چشمهٔ مهر است گل صفرش | گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش
طاسچهٔ نرگس او دوره ماه | جلوه گه نسترنش صبحگاه
شاخ شگوفه ست ثریا درو | سرخ شفق لالهٔ حمرا درو
سوسن آزادوی آزادگان | سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو دوی آن سایهٔ سر دبلند | کامده از دست تهی بهرمند
آمنست بنفشه که ز چرخ درشت | جامه کبود آمده و کوزه پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ | غنچهٔ آن چمن شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران | در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست | بر صفت هستی قادر گواست
ره بتو آریم که قادر توئی | نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان گر ننهد زیب باغ | باغ شود بر دل نظاره داغ
ور دهدش جلوه بهر زیوری | هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت در و قاعدهٔ هستیش | در هنر خویش سبکدستیش

رنگ زر باغ تویی باغ ما / کارگر صنعت صباغ ما

هیچ گلیم از تو شده سرخ روی / رنگ زریهای ترا شرح گوی

تیغ زبان آخته چون سوسنم / تیغ شناسائی تو میزنم

بودی این باغ دل افروزی / باشی و میدان شب و روزی

بحر بقائی تو و عالم بر آب / منک المبدا و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بانکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بجز هست تو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن

هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود الحق تویی

هر چه نه هستی بسرای مجاز / باشدش البته به هستی نیاز

آنچه نه محتاج بکس هستیش / بر همه کس زانست زبردستیش

نام و نشانت نه و دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان

پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند

با همه چون جان به تن آمیزناک / پاک ز آلایش ناپاک پاک

چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور

ناقه تنزیه چو تنها فتاد / پای ز معموره به صحرا نهاد

حادی تشبیه چو محمل براند / رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو هم بی همه و با همه

در تو نیند این دو صفت جمع هم / چون بنمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو / نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر سر که بود / روی در آئینه علم نمود

صورت شان عکس نما شد بذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو

گشت به پیدائی تو در جهان / مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جابجا / سیر نمایم ز طلبت دست و پا

چون فتم از پای مراد ستگر / انت نصیری و الیک المصیر

مناجات سوم متضمن اشارات بانکه موجب غفلت آگهی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سوم

مناجات سوم

ای ز وجود تو وجود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن ما توئی / هست کن و نیست کن ما توئی

کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله

نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بپایی رسد / کس بثنائی آن کی رسد

در خم این دائره هرزل وجد / ضد نشین نشود جز به ضد

از عدم انوار قدم باز گیر / وز رقم لوح قلم باز گیر

سبحه بکش از کف روحانیان / رخنه فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را / خوان پی کرسی نهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت نشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فگن / لکد و سه قار دره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیغ فگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خوارهٔ این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه‌اش / ساز پی راه فنا توشه‌اش

باغ عناصر که ز منش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

هست گل رسته در و آتشین / غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم تگرگ — در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاص ترین میوهٔ او کادمی ست — لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع توئی — مبدع این جمله بدائع توئی
هستی و پایندگی از تست بس — مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فرازد علم
جامی اگر نیست ز بخت ارجمند — چون علم خسرویش سربلند
از علم فقه بلندیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام در طلب توفیق و بجهت تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی — قبله نماینده هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان خاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
بازو تائید هنرپیشگان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — مرسله بند گلو شاخسار
از نم لطفت که هوا ریخته — عقد دراز گوش گل آویخته

مناجات چهارم

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه توی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین

تا نه کنی تو نتوانیم ما / گر نه دهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دار / جز تو کسی کاید ازو هیچکار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / رو به نهانخانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / بادهٔ راز از قدح دل نهند

رشحه ازان باده بجامی رسان / رونق نظمش به نظامی رسان

پست چو خاکست بریز از نوش / جرعه از بزم گه خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذرد قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند اخترست / از کف درویش گلی در خورست

این نفس از همت دون نیست / وین هوس از طبع زبون نیست

ورنه ازانجا که کرمهای تست / کی بودم از رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو بطرز / باید ما از جام سخن جرعه خوار

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر پسندیم بخش

خاصه به نعت پیغمبران	پایهٔ نظم ز همه بگذران

نعت اول

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه واله وسلم

اختر برج شرف کائنات — گوهر درج صدف ممکنات

جنبش اول ز محیط قدم — سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز کرد — از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ این ابجدست — پیشترین حرف که در احمدست

نقطهٔ وحدت چو قد افراخته — از پی احمد الفی ساخته

کرد چو قطر آن الف مستقیم — دائره هاء هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم — قوس دگر ممکن رو در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک — زین دو کمان تیر رهی شست پاک

صدر نشین ست درین بارگاه — گشت نبی تا بود او را گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز — آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از و منبر افلاک را — رونق از و خطبهٔ لولاک را

جزء ی آن شاه رسالتمآب — چرخ نزو خیمهٔ زرین طناب

تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند

تا نه نظر بر قدمش انداختند — قائمهٔ عرش نیفراختند

خندهٔ او جان جهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید
برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمده زآتش بدست
قامت طوبی ز قدش سایهٔ / سدره ز شاخ شرفش پایهٔ
رشحه ز جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل
نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او
تا زندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست
او چو خور و صبح ولیست آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب
گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی
هست درین دایرهٔ رسمی درست / تابش مهر از پس صبح از نخست
نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همون ست و بس
جامی از آلایش خود دور باش / ذره صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم مبنی در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشب از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر
طرهٔ او نافهٔ دولت کشای / غرهٔ او نور سعادت فزای
بارقهٔ لطف درخشان در و / ابر عنایت گهر افشان در و
خواجه که آمد دو جهان بنده اش / کرد مدد دولت پاینده اش

نعت دوم

نعت دوم

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکرش از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او جست طی مکان

جنبش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما غوی / رهبر روشن نظر ما طغی

خلعت اسری ببر انداخته / جامه شب رفتن ازان ساخته

پای برآورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرام اول لجام / زد بطواف حرم قدس گام

بود از او گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

بست ازان جا کمر عزم چست / روی سفر کرد بقصر نخست

شد بدر یچانه ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز — خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی — جئت الینا و نعم المجی
آمدی و آمدنت بس خوش است — دیدن روی تو عجب دلکش است
خاک رهت بر سر ما تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه همین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز بر افراخت ازان جا لوا — زد علم پردهٔ ثم استوی
هم نفسش زد نفس لو دنوت — زد شرف هم نفسی گشت فوت
پایه ازان پایه فراتر نهاد — عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن راز تن جان بکند — بر کتفش خلعت احسان فگند
آنگه ازین خرقه مجرد شده — جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود و جهات — پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی از او دور گشت — پردگی پرده ازان نور گشت
گشت گران پرده شود پرده ساز — زمزمه گوید ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو — به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید — وانچه نیاید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز — راحله راند بحریم مجاز

نعت دوم

گرد کند زیر سر افلاکیان | شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش | گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک | بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست | ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود به یک لحظه در آن نیم شب | آمدن و رفتن او ای عجب
بود همه نور زمین و زمان | در سفر نور نگنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر | دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از آن جا بصفائی رسی | راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم

نعت سوم مبنی از بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه وسلم

ای شده ز تو شق خرقهٔ ماه منیر | پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت به تو چون شد بلند | کسر به مقصورهٔ کسری فگند
چتر فرازنده فرقت سحاب | سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت به زمین هیچکس | نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود | سایه نیفکند جز این خاک تود
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش | دیده چو چشم همه عالم ز پیش
روحی و غائب نه ز تو هیچ سوی | در نظرت هست یکی پشت و روی

شمع و نور از تو رسد جمع را | پشتی در وے نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج | دل سیهان شده زان سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو | مقسم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار | گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین تخت پا | جست بفرموده امرت زجا

کرد بهر سو که تو خواندی خرام | ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

برد در غارے که گذار تو بود | در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکے جانور | بیضه بدلے چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف | آمد این بیضه گران درع باف

مانده کان نیم شبیت آمده | روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب | ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بر خاله کرد | لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور | گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف | شد بصر بے بصرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل | بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست | بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهر دار چو تیغ آمدست | بلکه گهربار چو میغ آمدست

نعت سوم

خواست به نعت گهر تابناک	ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسراپردهٔ یثرب بخواب	خیز که شد مشرق و مغرب خراب
فتنه ز دستیم برون کن ز برد	دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را	باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر	رایت مهدی بفلک زن دلیر
کالهٔ دجال بنه بر خرش	رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش	دامن دولت ز دونان بکش
بازپسان را فگن از پیشگاه	داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامهٔ مفتی که چو انگشت آز	شد پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش	همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی ست بند	پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست ز شرعش سخن	منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعدهٔ تازه کن	رخنهٔ خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای	عزلتیان را در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن	جان مزور ز تن آواره کن
شعله فگن خرمن ابلیس را	مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند — نور تو غایب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب — بو که ازو کشور دین نور یاب

برق فراقت چو جهانسوز شد — مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد — صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت — بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت رجوع — باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود — گلشن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان چونکه علم بر کشند — ظلمتیان را بعدم در کشند

جامی ازانجا که هوادار تست — روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جانبخش تو فرمان دهد — بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

اُمّی عربی نسبت و اُمّی لقب — بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز — مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد شرفت ابطحی و یثربی — خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب ران که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سا نیستی — یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار — باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم — گر تو نخوانی ننویسی چه غم
از تو شده است سپیدی امید — به که سیاهی ننهی بر سپید
خواندنت این بس که سخن رانده‌ای — دور روان را بخدا خوانده‌ای
گوش جهان گاه خدا خوانیت — درج گهر شد ز سخن رانیت
گر شبه مانده ازین درج دور — یا شرری ننهد ازین برج نور
زان ننشد تهمت این درج را — زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکرافشان کند — کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست — در هوس یک شکرافشان تست
بو که کنم تازه ثناخوانیی — زین شکرستان شکرافشانیی
خاک خجالت بر اهم گناه — لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا — بوی رهایی رسد از من مرا
رشته ز خود بوسه بخاکت دهم — رو بدر روضه پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش — از دل پر جوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین — عجز نگونساری و پیرم ببین
شد الفم دال ز غمهای ژرف — گوش کن از حال من این یک دو حرف
آمده‌ام با همه آلایشی — منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست — تا بهدم دور فلک پشت دست

نعت پنجم

گرد تو ام آن دائرهٔ حسن امان	از خطر چرخ و جفای زمان
از همه آفات نشینم سلیم	بر در دربار تو جای مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره

در خم این دائرهٔ نقشبند	چند شوی بند به هر نقش چند
نقش رها کن سوی نقاش رو	دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو زو پردگی	مائل پرده شده از پردگی
بر فگن از پردگی این پرده را	گرم کن از دیگر دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست	بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود	معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند	نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند	جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه که بسته زره بندگی	در صف صفوت زره بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد	قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او	خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سیر فنا را به از و کس نگفت	در بقا را به از و کس نسفت
اول او آخر هر منتهی	آخر او جیب تمنا تهی

در منقبت پیر

در منقبت پیر

سایهٔ او را قدم فرش سای ‎ ‎ پایهٔ او را بسر عرش پای

صورت او دهشت تمیزان شرع ‎ ‎ جان ور از زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص ‎ ‎ داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هرچه بدان گنج عنایت رسید ‎ ‎ رخت بدایت بنهایت رسید

راهنمای سفر اندر وطن ‎ ‎ خلوتی دائرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم ‎ ‎ ور نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر ‎ ‎ باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان ‎ ‎ از چلهٔ خلوتیان بر کران

بین که چسان کرده دو صد قافله ‎ ‎ صید کمان و کمان بی چله

چون ز نشانها بعیان آمده ‎ ‎ محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش ‎ ‎ بی صفتی از صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او ‎ ‎ عروهٔ وثقی باسیران او

افگنده آوازهٔ آن سلسله ‎ ‎ در صف شیران جهان غلغله

سفله که نامش بحقارت برد ‎ ‎ نام خود از لوح بصبارت برد

دیدهٔ خفاشش بود روز کور ‎ ‎ ورنه ز خورشید نباشد نفور

طائر روحش که ازین کهنه دام ‎ ‎ سدره نشین آمده طوبی خرام

باد بفرخنده مقر مستقر ‎ ‎ عند ملیک صمد مقتدر

در دعا و دولتخواهی جناب ارشادپناهی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

رو بجهان دولت شاهنشهی — کوکبهٔ فقر عبید اللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است — خواجهٔ احرار عبید الله است
روی زمین کش همه ولی بن است — در نظر شان چو یک ناخن است
یک سر ناخن که بدست آیدش — کی بره فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش — صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از ان لجه نه قعر یاب — قبهٔ نه تو فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را — شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد — بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تا چو زان حلقه بگوش درش — یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او — راتبه خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی اند — بهره ور از وارد و ورد وی اند
دائرهٔ جمع هر آمنیت ست — مرکز آن نقطهٔ جمعیت ست
هست بآن کعبهٔ صدق و ثواب — نسبت شان سلسلهٔ زر ناب

تا ابد این سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

پیشترین نفحه باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاسته است | خشک و تر این چمن آراسته است
زان نفس اول که قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت | پرده از این راز کهن برگرفت
هست سخن پرده کش رازها | زنده کن مرده آوازها
نغمه خنیاگر دستان گرای | مرده بود جز سخن جانفزای
چون بسخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن | این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد | در گرهش بین گهر صد کشاد
هر گره از وی گهری ملک به | بسته در آن گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر | نیست گره پیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته بصوت و حروف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فند سر از آن در دلت | معنی نو گردد از آن حاصلت

پیش سخندان سخن ست اینهمه / جان سخن را چو تن ست اینهمه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه باین منهی غیب اندرون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین در نواست / گنبد فیروزه باین پر صداست
خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحرخیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه / عرضه ده گنج نهانی همه

در فضیلت سخن

اینهمه خود هست ولی زآدمی / کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان وی است / حل دقایق بزبان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت / از دم او نغمهٔ اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار / از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از انکه ترازو نهی / زر همه و مهر بیکسو نهی
پلهٔ دیگر صدف در کنی / وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای / ور گرانمایه نه جنبد زجای
جامی اگر هست ترا گوهری / پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن | شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی | آید از و دلبری و دلدهی
چونکه بزیور شود آراسته | طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمائل کند | غارت صد قافلهٔ دل کند
چون کند از قافیه خلخال پا | پای خرد ماند بلغزد ز جا
چون ز دو مصراع کند گیسوان | رخنه فتد در دل پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش | باغ شود دل ز گل تازه اش
منکه ز هر شاهد و می زاهدم | عمر تلف کردهٔ این شاهدم
عقد حمائل که ببر جلوه داد | عقدهٔ صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست | طوق کش حلقهٔ خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است | راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطهٔ کار آرایشش آغاز کرد | غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم | شام و سحر در تگ و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است | گر سیم از زانو و پا از سر است
اندهد همت والای خویش | بر سر کرسی چو نهم پای خویش

در فضیلت کلام موزون

بازکشم پای زدامان فرش / سر بدر آرم زگریبان عرش
جامه جسم از تن جان بر کشم / خامه نسیان بجهان درکشم
بلکه زجان نیز مجرد شوم / جرعه کش باده سرمد شوم
باده جام جبروتم دهند / نقل زخوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال و یم سلسبیل / مطرب آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته / نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم ازان بزمگاه / از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم ازان خوان پاک / زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب / بر نمط دل کش و طرز عجب
پرده تشبیه و مجازش کنم / تحفه اهل محفل رازش کنم
جامی اگر اهلی ای گوش کن / سامعه را بدرقه هوش کن
هوش برین تحفه غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوش دار

در تنبیه سخنوران و هنرپروران بدانچه دربایست در شعرست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو دردل زنند / در برج تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند / کوه ببرند و سو کان شوند

جهان

جانکنی و کان کنی آئین شان — صیرفی چرخ گهرچین شان

ای که درین کار جگر خورده — گوهر رنگین به کف آورده

گوهر این کان همه یکرنگ نیست — لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می طلب — هرچه بیابی به از آن می طلب

هر که بخس کرد قناعت خسی ست — به طلبی کن که به از به بسی ست

تا شده از خوی بد دل تهی — کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید — در سخن آید اثر آن پدید

جیفه چو بندد دهن جوی تنگ — آب دوان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم — غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش — به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه یکیاب چو دیبای چین — وزن سبک سنگ چو ماء معین

نی رقم کلک تکلف برد — نی کلف داغ تصلف برو

یافته از صنعت و رقت جمال — لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد پرورده بصد عز و ناز — بیش بمشاطه ندارد نیاز

بر رخش از غالیه مشک سای — خوب بود خال ولی یک دو جای

خال که از قاعده افزون فتد — بر رخ معشوق نه موزون فتد

در نسبت سخنوران

بر رخ معشوق واقع ست که از آن شاهد بهیئت کرده از انظار اهل الاعتبار افتد پس چنین خال که صورت او چنین ست

خال جمالش به سیاهی کشد | روی سفیدی بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار | چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست | خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگرچه درست این شور نیست | خوان سخن گر ننهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد | تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلو اهل دل شود

گلبن جان را که به گل کاشتند | آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن سر بر کشید | غنچه بنورستهٔ دل بر دمید
درج در آن غنچه چو اوراق گل | هرچه در آفاق چه جزو و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او | کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش | وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دایرهٔ دل گم است | آن همه چون قطرهٔ دل قلزم است
آن که خدائی همه گنجد درو | این همه پیداست چه گنجد درو
آنکه پس پردهٔ تن پرد گیست | دست خوش زندگی و مردگیست
مظهر اسرار دل آمد نه گل | مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره و گر گل ست | فرق درین مهره ز خر مشکل ست
لاف خردمندی ازین مهره چند | خر هم ازین مهره بود ارجمند

در کشف پردهٔ حقیقت دل

هر که درین مهره چو گوهر دل نهاد ‌‌ ‌ در گران مایه بخرمهره داد

تا نه کنی روی بدریا دلی ‌ ‌ بنودت از گوهر دل حاصلی

تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر ‌ ‌ یا چو وی از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضهٔ مرغ نکو ‌ ‌ نی اثر جنبش و پرش درو

تا که به جنبش رسد انگه پرش ‌ ‌ زیر پر پیر دهش پرورش

پیر کیا شه کون و مکان ‌ ‌ خواجهٔ داد و ستد کن فکان

تخت نشینی ز سر افگندگی ‌ ‌ تاج درش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم و امید ‌ ‌ موشده از ظلمت هستی سپید

چون مه نو لیک بجهد تمام ‌ ‌ پشت دو تا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب ‌ ‌ نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش ‌ ‌ سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نما ‌ ‌ خلعت او دامن دولت گشا

علم یقین پرده به چرخش علم ‌ ‌ گشت وی از عین یقین پرده در

سینهٔ پاکیزه اش از کبر و کین ‌ ‌ حقهٔ پر گوهر حق الیقین

صحبتش اکسیر مس هر وجود ‌ ‌ همتش ایثار کن بحر جود

جامی اگر نقد یقین بایدت ‌ ‌ جدی و جهدی به ازین بایدت

پا بکش از هر چه بود ناگزیر ‌ ‌ دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن‌ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین و رسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت — ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان — ظلمتیان فراهم چشمک زنان
کامشب از انجا که طلبگاریست — نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمک شان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تلهف ز دلم تاب زد — اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم — دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من — بندگشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش اے قبلهٔ آزادگان — راه نمای ز ره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جاسی — فضل تو سرمایهٔ هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد — ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم راهبر دینی فرست — بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نگشته هنوز — وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود — در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت — زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت — طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار — بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت — زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد — شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون بر فروخت — خار و خس وهم و گمانم بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای — همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش — پای ز بس بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد به فرقم دراز — کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام — نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند — خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت — شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس — خضر و مسیحا تویی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید — وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم — به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول

صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم
وانچه شدم از تو بآن ره شناس / نتیج آن نیست دلیل و قیاس
بر من ازین پس غم باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم
اختر برجم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای مشو اندیشه ناک / چون شدت آئینه ز اندیشه پاک
باش همیشه زره دل به من / آئینه ات دار مقابل ببین
تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دید شود دید یافت
یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صفا تمکین در روشن شدن حسم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن / زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شگوفه ورق سیم خام
باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسوی جلوه گران خاسته
بلکه یکی صومعه بسته صف / اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلا ز گیا ساخته • گرد به گرد چمن انداخته
سبز لباسان به خشوع تمام • کرده به بالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه • کرده اوراد و نماز همه
جسته چنار اشرف اوقات را • دست بر آورده مناجات را
او به مناجات چو تلقین شده • نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود ذوفنون • نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب • از سخن و خنده فروبسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست • با قد خم داده سر افکنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود • گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست • کور بود هر که نه بینا بدوست
کحله لاله شده سرمه سای • میل زمرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه • گشته پی نفی سوی الله
قمری و بلبل زده راه سماع • مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده • شاخ ز رقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد پیر • جان و دلم شاد بارشاد پیر
آتش شوقم زده درون شعله کش • برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم • جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

روی نمود آدمیم با جمال
هست نه و نیست نه همچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست
آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر من ست
صیقل مرآت ضمیر من ست

پردهٔ دوری چو شد از پیش دور
دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک
روحی و جسمی و فؤادی لدیک

گفت جوابی که چو آب حیات
داده ز اندیشهٔ مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین
چشم مرا ساخت چو دل تیزبین

شد مدد نور نظر نور دل
گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش ندانسته بود
پیش نظر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما
نیست بجز واجب و ممکن بما

هستی واجب یکی آمد بذات
هست تعدد ز شیون صفات

کثرت صورت ز صفات است و بس
اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار
روی یکی آئینه ها بیشمار

دیده چو شد بهره در آنسان ز پیر
گفتمش ای خواجهٔ روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم
وز همه بالاترت یافتم

آنچه مرا از ابر نوالت رسید
سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت
ذره ز خورشید درخشان نیافت

مدح تو نی حوصله چون نیست	منقبت جان نه درخور تن ست
گفت که جامی تو کجائی هنوز	باش که تا صبح تو آئی هنوز
راه سلوک تو بپایان رسد	دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی	هر چه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از خضر حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت	ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه	جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه	سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره چو برافروخت ز نیلی تتق	زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد	ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش	مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی	طوف کنان تاختم از شهر سوی
پای بنهادم به تماشا و گشت	رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید	کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل	دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گردباد	خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش ز یمین و یسار	صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم

هرگز از آسیب شکار افگنان | آهو و گورش نشده تنگ نان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز | روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه درو خواب بروز اضطراب | دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده و دانش همه دندان آز | از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دلکشای | شوق در و قوت پا آزمای
در هوس سیر وی میزدم | در طلب وی قدمی میزدم
سیر من آخر بمقامی رسید | کز طرفی مژده بکامی رسید
در پی آن کام شدم گام زن | تا بره در خور من آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه راز | کرد چو خورشید یکی چشمه ساز
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر | نور فشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم بهاد | درج حقیقت به جوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار | بند کشاد از دل من غنچه وار
گرد چو این بند کشائی مرا | داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گره قید رست | بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید | هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار | یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام | پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون پی گوهر سوی دریا شتافت | هیچ گهر جز گهر خود نیافت
چون بتماشای خود بنگریست | هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پا | تا که بدین بحر شوی آشنا
غرقهٔ بحر آمده غواص شو | طالب در و گهر خاص شو
در دلت از شعلهٔ حالیست هست | لایق آن حسن مقالیست هست
سوختهٔ شعلهٔ حالات باش | ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست | بود پی جلوه کمر کرده چست
آئینهٔ غیب نما پیش داشت | جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس | غیر وی این عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود و دوئی هیچ نه | دعوی مائی و توئی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش | لوح هم آسوده ز رنج فراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت | عقل سر نادره پرسی نداشت
دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج | بود بمطوره یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود | پشت زمین حامل مردم نبود
نطفهٔ آبا به مضیق حیات | بود مصون از رحم امهات

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بود درین مهد فرو بسته دم / طفل موالید بخواب عدم

دیدهٔ آن شاهد نابود بین / معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همین دید در اجمال ذات / حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آئینه های دگر / بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هر یک ز صفات قدم / روی دگر جلوه دهد لاجرم

روضهٔ جان بخش جهان آفرید / باغچهٔ کون و مکان آفرید

کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار / جلوهٔ او حسن دگر آشکار

سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرده ساز / قفل ز درج گهرش کرده باز

سبزه به گل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش بآن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل / پرده کشا گشت ز اسرار گل

کبک دری پایچه را بر زده / زود بسر سبزه قدم سوده

قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / دور نظر نرگس بسیار خواب

حسن زهر جا که زد القصه سر / عشق شد از جای گر جلوه گر

حسن زهر چهره که رخ برفروخت / عشق از آن شعله دلی بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در وی بیافت

حسن زهر لب که شکرخنده کرد / عشق دلی را غمش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غنای / عشق هم از وی نگریزد بهای

قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نه پیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاده همه جز بندشان

حسن کش از عشق گرفتاری / جنس نفیس است خریداری

حکایت روزبهان

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوه زنی که میوهٔ دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید / از پس آن پرده صدائی رسید

کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هردم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود انبوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنده پیر — از دلت این پیچ هوس کنده گیر
حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پیر جهان در جهان
حسن که در پرده مستوری است — زخم هوس خورده منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زنده و بینندهٔ — در صف عشاق نشینندهٔ
سرمه ز خاک قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفا تم نبود — رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آئینها — بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر — نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری — چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش — کرد رخش مطلع انوار خویش

مقالهٔ دوم در بیان آفرینش آدم

هر چه عیان داشت برو خرج کرد / هر چه نهان داشت درو درج کرد

شد زره صورت و معنی بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش

گونهٔ گندم بادیمش سپرد / نامش ازان روی جز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده گهِ فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک رهِ آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بر وی کشید

باز بتجانش پی دفع گزند / تابش از تاب علیها فگند

فتاب علیه انه هو التواب الرحیم ۱۲

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نورش علم نور شد

شهر وجودش بلطافت کشید / دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الٰهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت

پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه شود از دل ظلمت تباهی / شاهد و مشهود درو جز خدای

ای که بره دور ورشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر کمرِ او مکن / دست جفا در کمرِ او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

ورق صفا در برو زیر بغل / کرده نهان فن زرق و حیل

گر گرد لی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تا سفه که چه

اصل که معنی ست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز عرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو / نقش ریا دور کن و ساده شو

زاد مریدان ز آزادگی ست / شیوهٔ آئینه دلان سادگی ست

ساده دلی باش پسندیده ذات / پاک ز رنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / هم نفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آئینه نه / کش نه برد هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آئینه نورانی پیش حضرت یوسف برد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یکدوستش | پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد | آینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال | کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده | زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم | هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست | پاک ز هر نوع غباری که هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی | طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست | گر روی از جای بجای تو کیست
نیست بها ز صفای تو کس | غافل ازین تیره دلان ناکس
جامی ازین تیره دلان پیش باش | صیقلی آینه خویش باش
تا تو بتابی رخ ازین تیره جا | یوسف غیبت شود رونما

مقاله سوم

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت آب و طین ست بلکه بسعادت اسلام و دین ست و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

آنکه در دولت دین کم زنی | چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست | محو گمان کرد یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی | زو در و دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود | مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمی انگشت برایام کن / روی بمعمورهٔ اسلام کن
پیش شریعت رو سلام سنج / میر سدار کان حروفش به پنج
رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمده عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل / گام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی کشای / شد بخدا یست ره وحدت نمای
وین دگرت گنج فتوت فشان / هر دو بدهلیز نبوت کشان
در نهایت نگری یکره است / عاقبت هر دو از ان الله است
هست یکی طرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت حرف
نیست بجز شهد سعادت درو / بر الف انگشت شهادت درو
دست ازین شهد سعادت مدار / چون الف انگشت شهادت برآر
هر که ز منشور سعادت نویس / یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نطفه نگهداردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین سنگلاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ
ملک دو پرکاردش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری آنچه نباید بکار
چون زد و انگشت شوی تیغ دست / قید تعلق ببر از هرچه هست

مقالهٔ سوم

هر رخ که آمد بتو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
تا بُرد از همت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جا که بود دلفریب | یافته زین خلعت زیبا نصیب
بیشهٔ توحید درین دامگاه | شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن | همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش | یکدل و یکرو و یک اندیشه باش
روی در آن کن که ترا روی داد | چشم در امید برویت گشاد
چشم بران نه که ز روز نخست | روشنی چشم جهان بین تست
دست بران زن که ازو شد سلی | قامت قدرت بفلک فرق سای

مقاله سوم

صانع بیچون که ترا آفرید | با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی | نی که یکی از یکی و اندکی
بلکه یکی ز اندک و بسیار بیش | صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسائی او پی بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی به محراب عبادت کنی | کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصیر / نکته آرند عجب مختصر

کز دل غفلت‌زده گرم نشاند / آن نفس پاک که حجاج راند

گفت فضولی کسنه در بندگی / کش پی آن داد خدا زندگی

ساعتی از عمر بپایان برد / گرچه در آن ملک سلیمان خورد

شاید اگر داغ بجانش نهند / مالش محرومی از آتش دهند

پیش وی آید الم جان گداز / سوزد از آن حسرت و درد دراز

هیچو حسن هر که بود هوشمند / گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هر جا بود / گم شده خاطر دانا بود

گرچه بیاید برهش بی طلب / گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینهٔ جان سازدش / در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن / از لب هر ظالم حجاج فن

نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن / ظلم رسانیده فراموش کن

مقالهٔ چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که نسخهٔ طاقت قوی پنجگان ارباب شفقت داده است و جبین عزت گردن کشان از آنجا که خاک ذلت نهاده

ای شده رخنه صف طاعت ز تو / مانده تهی سلک جماعت ز تو

مقالهٔ چهارم در اقامت نماز

پنبهٔ غفلت چو ترا بست گوش | سود نکردت ز مؤذن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد | قامت او قد ترا خم نکرد
مثل نمازت به جوانی نبود | پشت دوتا کرده به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا | روی به قبله نرسیده ترا
پنج نماز است به از پنج گنج | به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده | طبع تو زین پنج به رنج آمده
پنجه خود ساز بدین پنج سخت | پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت
گر نکنی پنجه بدین پنجه باش | کی بودت طاقت سرپنجه‌اش
شیردلی پنجه ازین پنج کن | شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست | تا ننهی گام ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر | روی ز پندار توجه بغیر
از کف مسّاح بسر تاج نه | پای چو شد شسته بمعراج نه
تا چو به معراج ترا ره شود | دست شیاطین ز تو کوته شود
وقت سیاست پی اوبارشان | پایهٔ معراج تو بس دارشان
دین ترا نیست ستون جز نماز | بهر قیامش چو ستون سرفراز
پشت تو آمد که ز طاعت دوتاست | از پی این خیمه ستونی رساست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک | خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت شود آسان ترا | زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی | همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت برآر | چشم خرد از زر و زینت برآر
زینت تو بس کمر بندگی | تاج تو در سجده سرافکندگی
رفته عمر تو رهین فناست | دولت آینده که داند تراست
شاهد وقت تو همین ساعتست | خوبترین زیور آن طاعتست
شرم تو بادا که ببالا و پست | سجده طاعت بردش هرچه هست
تو کنی از طاعت او سرکشی | به که ازین شیوه قدم درکشی
ساق ادب برزده عرش برین | بر در طاعت شده کرسی نشین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر | بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع | دیده انجم بزمین خضوع
سبحه پروین ز کف آویخته | اشک ستاره به سحر ریخته
ماه زن بر در او کوس مهر | مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسو تحت و فوق | از کشش اوست بزنجیر شوق
کار جماد است پی حی پاک | قعده طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام | بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع وراست | دائم از آنست که پشتش دوتاست

مقاله چهارم
اقامت و نمازها

ور نبود میل سجودش چرا | سر ز زمین می بر داند رچرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز | جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری | راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست و کیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتیکه از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان به گل او نهفت | صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بر آختند | چاک تنش چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگار گون | آمد از آن گلبن احسان برون
گلگل خونش بمصلا چکید | گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
کاین همه گل چیست ته پای من | ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز | گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردارتر
طائر جان سدره نشین شد چه باک | گر شودم تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو … در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم هیچ نای … جمله گلو گشته سراپا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی … نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه بانصاف زد … دایه ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف … گر نزدت دایه برین شیوه ناف

ساز چو نافه شکم خویش خشک … بو که دمد از نفست بوی مشک

نکهت روزه ز لب روزه دار … به بود از نافهٔ مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب … کی شوی از قوت روان بهره یاب

باطنت از نفس هوا ممتلی … چون رسدت لذت الصوم لی

هر چه بدان شرع بشارت ده است … از همه حرف انا اجزی به است

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن … یا شررش ناوک خذلان فکن

روزه گر آمده در دفترت … چون سپر نور کشد در برت

حرص و شرهٔ دوزخ پر آتش است … مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش … مهر بزن تا برهی از سرش

چون خر کناس بصد ناخوشی … خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی درشت | تو بشکم می کشی وا و به پشت
ماه نو روزه به بین از افق | کابرو خورست ز سیلی تتق
می کشد ایما که لب از بهرها | مهر کن ای مهر لبت بهرها
لب چو به بندی ز طعام و شراب | در حرم مات شود فتح باب
طرفه کلیدی که درین تنگنای | باد به بند آمد جنت گشای
سه صد و شصت ترا در بنال | بیش ز کم خواری یک سی منال
گر ز تو یابد یک ازین سی شکست | حلق ز کفارت افتد به شصت
گر ز ده قضا دین اغارت است | کیت زاد اروی بکفارت است
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست | تشنه لبی شربت جام صفات
روزهٔ خاصان نه همین ست بس | بلکه بریدن بود از هر نفس
هرچه نباید که بجویی مجوی | هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم مکن باز بنا دیدنی | گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل | پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن | بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای | هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر وی ازان لب ببند | وانچه پسندش نبود دل مپسند
وایه نفس ست جز او هرچه هست | وای تو گر زان نکشی باز دست

مقاله پنجم به روزه رمضان

جستن آن دایه زیبا نگیست | پایه اقبال تو بی دانگیست
نقش و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسزهٔ خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر | وز پرشش چهره پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ | خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شب از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج | حرف خجالت زن بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد | خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت | دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده دری داشتی | تخم هوایت دگری کاشتی
این همه بینند ز نزدیک و دور | کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین | تو سر دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم ز اوصاف تو — بر تو گشادست در لاف تو

جامی اگر نقد کمالیت هست — در عجب غیب جمالیت هاست

بر بصر اهل نظر جلوه ده — در نظر بی بصرانش منه

ورنه ز همت در انصاف زن — خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه پاش مال و مالکش نفس بخیل بدسگال ست

مقاله ششم زکوة

ای شده زندان درم مشت تو — بند بر آنجا ز هر انگشت تو

مشت که ایام کند رنجه ات — گردش او تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دگرگون کند — نقد خود از دست تو بیرون کند

خوش بکشا دست چو جیلانیان — از پی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم گرد ساخت — ساختنش گرد چرا درساخت

گردش ازان ساخت که گردان بود — کف بکف از راه نوردان بود

نی که بسبت ز خلاف کرم — ناخنی از سیم شود هر درم

ناخنش ار جدا کنی از مشت خویش — بر صفت ناخن انگشت خویش

ناخن سیمیت که بکف حاصل است — ناخنهٔ دیدهٔ جان و دل است

ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش — ورنه بناخن دل خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را — سخره مشو شحنهٔ ادبار را

ور بتجمل جمع شود صرف کن / گوش بنو شنده بدین حرف کن

هست مبرد که ترا سیبویه / گرچه به نحوست مشار الیه

هر چه بگوید بر اخفش شوی / ریش بجنبانی و دل خوش شوی

پیشه کنی از سر جهل شگرف / منع دنانیر و دراهم ز صرف

صرف هم ار گرچه نیاید ز تو / منع هم از نیز نشاید ز تو

رو بده از سیم و زرت آنقدر / کارو دت از عهدهٔ حسب بدر

حق چو ترا داد ز دینار بیست / بخل بیک نیمهٔ دینار چیست

ریخت ز درهم بکنارت دویست / پنج چو خواهد بکناره مایست

زین زر و سیم ست بباغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم

خشت ز ریخته دِه و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره مکن زر که شود پاره مار / گردنت از مار شود طوق دار

خون بگلوی کس از ان پاره هیچ / نه هی از آن بین بگلو پاره پیچ

هر درم سیم ز حق فقیر / زیر زمین میکنیش جای گیر

بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش نثار

گاه برخ داغ نهند تکیهان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه بپشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

گاه به پهلو که ز پس تیرهی / پهلو از آن بهر چه کردی تهی

مقالهٔ ششم زکوة

داغ دو رویه به تنت لاله وار / بسکه بسوزند شوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / هم چو تو نهند ببالای هم
قدر درم گر بود افزون بفرض / طول دهندت بهمان قدر عرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر از ان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آنصاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند گره نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم
خواست درین دایره تیزرو / سازدش از نقد بقا سکه نو
عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت
بیدرمان را درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم اندوز ساخت
هر زر و سیمی که بدرویش داد / وانچه طلب کرد بسی بیش داد
گفت فضولی کرم دست تنگ / کاهی شده پیش تو یکی سیم و سنگ
هرچه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر سر اسراف نه
بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره پی فرزند خویش

حکایت صاحب کرم

تا چو بریزد صدفت زیر خاک	بهره در آید ز تو آن دُرّ پاک
گفت که دارم سفر دور پیش	انچه بدست ست کنم زاد خویش
چون بپرد طوطی من زین قفس	بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو توی گشت بروزی دژم	از پی فرزند چه روزی غم
جامی ازین بیش غم فرزند خور	زرد مکن روی پی از مهر زر
زافت این رهزنش آگاه کن	قبله اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ پویش در هر فرسنگی سرهنگی سرنهاده و در وادی جستجویش در هر غاری گرفتاری ازپا در افتاده

ای ز گلت نازده سر حب دل	مانده ز حب وطنت پا به گل
خیز که شد پرده کش پرده ساز	مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن	هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دشت ترا تا شود ارکان تمام	روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران	برقدم ناقه روان شو دوان
گر نبود راحلهٔ بادپای	راحله از پا کن و در ره درای
ور بادمیت نه بود دسترس	جلد قدم پای فراز تو بس
ته تهش بسته ز گرد غبار	کرده تهش خار به میخ استوار

مقالهٔ هفتم

تشنه از خنده دهان کرده باز | زابله ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زن و مستهام | خنده کنان گریه کنان مخرام
پشت امید تو بخورشید گرم | بستر آسایشت از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند | به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده در دیدهٔ ریگ | پای فرو رفته به تفسیدهٔ ریگ
به که نشینی به مهب شمال | شو چو شتر گرم به آب زلال
بانگ حدی بشنود صوت درای | شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می سپرد می گذر | بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان | رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش | خلعت سوزن زده از تن بکش
هر چه بدان بخیه زدی ماه و سال | آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی | بو که ترا بخیه نیفتد ز روی
گر نه ز مرگ ست فراموشیت | به که بود کار کفن پوشیت
لب به گشا یافتن کام را | نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک | سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که در ان خوش حریم | هست سیه پوش نگاری مقیم
صحن خرم روضهٔ خلد برین | او بچنان صحن مربع نشین

مقالهٔ هفتم

قبلهٔ خوبان عرب روی او / سجدهٔ شوخان عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

نا شکنی شیشهٔ ناموس و ننگ / گرد نهان در تهٔ دامان سنگ

بر شکن دامن شبرنگ او / دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او

سنگ سیاهش که از آن کوته است / دست تمنا که یمین الله است

چون تو از آن سنگ شوی سینه چین / بوسه زن دست که باشی یمین

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شنو این زمزمه / گز نم ما زنده دل اند این همه

سوی قدمگاه خلیل الله آی / پا چو نیابی برهش دیده سای

پای مروت بسوی مروه نه / چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده

تا نشوی در عرفانت وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف

کیش منی را بمنی ریز خون / نفس منی را بفنا کن زبون

سنگ بدست آر و زن رمی جمار / دیو هوا را کن از آن سنگسار

چون دل از آن شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی

شکر خدا گوی که توفیق داد / ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد

ور نه که آرد که بآن ره برد / اگرچه شود مرغ و بدان ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات بحضرت حق جل و علا

مقالهٔ هفتم

توز موفق که به توفیق حق | برده ز هر پیر موفق سبق
بادیه کعبه بسی می برید | محنت آن راه بسی میکشید
روزی ازانجا که دلی داشت تنگ | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس هر محنتی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام | بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی | نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا پایه اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب | آمدش از حضرت عزت خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته | بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادمیت راه سوی این زمین
هر که نه مایل بسوی شوم | سوی خودش راهنمائی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم | باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانه خود دادمت | بر در هر کس نفرستادمت
یارب ازانجا که کرم آن تست | چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدلست | از تو بامید چنین حاصلست

مقاله هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت ست

مقاله هشتم در اشارت عزلت

واصل گشتم که بر در هر گدای مثل گدایان بازنده گر دیدم ۱۲

وبیعین علم زلت وبے زای زهد علت است

ای چو گلت جیب بچنگ خسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ز آغاز گشادت دهند / عاقبت الامر ببادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب ببند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده بهر خور انوار خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم خمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دور نشین باش چو عیسی زمان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندرین غاریت جای / حلقهٔ مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه و سنگ / گر ز میان منطقهٔ دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجهٔ شیر / کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

در کنف پرتو خور کم نشین / تا نه شود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جوی طلب / تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا نه شود عکس ترا جلوه ‌ن
اول فطرت که پدید آمدی ‌‌‌‌‌ از همه کس فرد وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا شوی ‌‌‌‌‌ از همه شک نیست که تنها روی
اینهمه اکنون گره و بند چیست ‌‌‌‌‌ اینهمه آمیزش و پیوند چیست
بگسل ازینان که زیان تو اند ‌‌‌‌‌ خصم دل و دشمن جان تو اند
قدر تو کاهند که افزون شوند ‌‌‌‌‌ عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند ‌‌‌‌‌ ور تو نهی سر همه گردنکش شوند
چون دلت از غصه پریشان شود ‌‌‌‌‌ مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع ‌‌‌‌‌ شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین ششدره پی کشاد ‌‌‌‌‌ عمر دهی از دم اینان بباد
یاد خز السنت دم سردشان ‌‌‌‌‌ سردی جان ست ره آوردشان
ترسم ازان روز که سر دست کنند ‌‌‌‌‌ دل سپر ناوک و ردت کنند
هر که نه مشغولی خویش ره است ‌‌‌‌‌ غول ره تست خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار ‌‌‌‌‌ روی به پیغولهٔ تنهائی آر
ورنه بود از دل سودائیت ‌‌‌‌‌ طاقت پیغولهٔ تنهائیت
خیز قدم نه بر خفتگان ‌‌‌‌‌ رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموششان ‌‌‌‌‌ نکته شنو از لب خاموششان

مقاله هشتم در عزلت

شان کجیه وعده کرده بود چا قرار نموده بود پس چرا باید که تو یک نکته راز از لب خاموش شان بشنوی ۱۲

پر شده شان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن از آن سرمه دان

منزل شان بین به چه تنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت به سنگ

با نفس تنگ بر آزار برون — زمزمهٔ سر کن بکم لاتعقلون

بو که دلت یابد ازان زندگی — رو ز حساب تو فرو زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار مینمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت به همسایگی مردگان

پشت ملالت به عمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سگ منشان تیز چنگ — همچو تک آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سوال

کاین همه از زنده رمیدن چراست — رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندراند — پاک نهادان ته خاک اندراند

مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراگنده اند — گرچه به تن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته هر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاک شان — آب حیات است مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر | گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دائره بیرون نشست | کام سعایت زده در خون نشست

مقالهٔ نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجاتست و پیرایهٔ رفع درجات

ای بزبان نکته گزار آمده | وی بسخن تا دره کار آمده
نقطهٔ نطق است ترا بر زبان | گشته ازان نقطه زبانت نبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک | بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری | افگند آوازهٔ نیکو فری
نیکوی فروی از خمشی ست | حاشیش تیغ جهالت کشی ست
گفتن بسیار نه از نغزی ست | ولولهٔ طبل ز بی مغزی ست
خم پر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
در دلت از غیب گلی چین کشاد | از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا ز لبت بسته ز دعوی بود | کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بود بدهانش زبان | لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آورست | کیسه تهی گشته ز سیم و زرست
منطق طوطی خطر جان اوست | قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ | جلوه گر آمد به تماشای باغ
حسرت طبع ست درین کهنه کاخ | حوصله تنگ و حدیثش فراخ

چرخ بدین گردش دائم خموش — چرخهٔ صلاح هنر از ان خروش
رشتهٔ دندانت صفی بسته خوش — پیش صف آمد لب تو پرده کش
کرده زبان تیغ پی یک سخن — چند شوی پرده در وصف شکن
گرچه سخن خاصیت زندگیست — موجب صد گونه پراگندگیست
زندگی افزای دل زنده را — در دکن قول پراگنده را
چشم برآمد شد انفاس دار — این دو سه نوآمده را پاس دار
هر نفس از تو که هیولی وش است — قابل هر نقش خوش و ناخوش است
گر ز کرم نقش جمالش دهی — منقبت فضل و کمالش دهی
بر ورق عمر تو عنوان شود — فاتحهٔ نامهٔ احسان شود
ور ز سفه داغ قصورش کشی — در درکات شر و سورش کشی
خامه کش صفحهٔ دین گرددت — میل زن چشم یقین گرددت
لب چو کشائی گرو هوش باش — ورنه زبان درکش و خاموش باش
هوش چه باشد ز خدا آگهی — آگهی از آفت غفلت تهی
دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند — پایهٔ اقبال تو گردد بلند
بر سخن بیهده کم شو دلیر — تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت کشفی که به سبال بطان بریدن آغاز نهاد و بیک سخن که نابجایگاه گفت از اوج افلاک بحضیض خاک افتاد

حکایت کشفی

حکایت کشفی

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی باد و بط

شد به فراغت زغم روزگار — قاعدهٔ صحبت شان استوار

روزی ازانجا که فلک راست خوی — گشت زبی مهری شان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان — وز الم فرقت من بیگمان

خو به کرم های شما کرده ام — قوت زنعمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگست سخت — دارم ازین بار دل لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوبم ز وفای شما

نی بشما قوت هم پائیم — نی زشما طاقت تنهائیم

نیک فرومانده به کار خودم — پشت دوتا کرده زبار خودم

بود ز بیشه به لب آبگیر — چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط ازان چوبکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف نیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد به میل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتاد شان — بر سر جمعی گذر افتاد شان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت — یک کشف اینک دو بط آگشته خفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد به جهان کور باد

ای تمام بطان نالہ از راہ تعجب زوند

زولب خود بود گشادن همان	زاوج هوا دیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگه زد	بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین گفتن بیهوده چند	زیرکی در زولب خود به بند
تا که درین بادیهٔ هولناک	از سر افلاک شیفتی بخاک

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بیداریست

ای شکر خواب سحر داده هوش	خیز که برخاست مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مردهٔ	او ز نوا گرم تو افسردهٔ
ترک هوا گوی و نوای بزن	چنگ بدامان وفای بزن
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون	اینهمه لعبت که سر آرد برون
هست پی آن که شود آشکار	بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز	راه نظر را بمژه منج دوز
ننگر این دیر بقا پرده را	وین همه اوضاع تو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست	نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحهٔ انجم به ثریا که داد	طارم چارم به مسیحا که داد
تار که بر بربط ناهید بست	زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفهٔ خضرا که ریخت	مهره درین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از که شد	دامنش آلوده بخون از که شد

مقالهٔ دهم در اشارت بسحر

شمع غم نعمه نور ازکه یافت | جبهه مه داغ قصور ازکه یافت
هست درین دائره قال و قیل | این همه بر صنعت صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو | حسن بنا بین و به بنا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسپ | پای برآر از گل و در گل مخسپ
خلعت عمر تو عجب کوته است | خون بدل از کوتهیش ته است
بیش میفزای بمقراض خواب | کوتهی آن که نیفتد صواب
خواب چو مرگ ار نبود ضد زیست | نکته النوم اخ الموت چیست
نامه این اخ به تعب آلوده باد | رو و به اخ این اخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه عمر تو روز | نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب | میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه | خفته به شب مرده کاشانه
روز چنان میگذرد شب چنین | کی شود آماده روز پسین
شب چو دو شمع شب افروز باش | همنفس گریه جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز | عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جانی کنی | وای اگر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری | شام بروز آر بعذر آوری
روز و شبت گر همه یکسان شود | بر تو شب و روز تو تاوان بود

مقاله دهم در سحر

روز که صد گونه گنه کرده / نامهٔ اعمال سیه کرده

شب چو مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود کامگی / با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب ورای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه کنی روز به بی حاصلی / کو بتو خویش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بسته به کلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی / شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیدهٔ خونابه ده / بود برابر روشش همانا گره

روزیی ازو کرد فضولی سؤال / کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران وار دت / یکدم راحت چه زیان وار دت

گفت نشاید که خدای جهان / هر شب آید به نخست آسمان

بانگ زند کز صف دوران راه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش سفیرش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب / گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن ست | در دلت از دیدهٔ جان روزنست
سخت قدم باش درین ره که سست | چشم بران دار که چشمش به تست

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صفت تیره دلان خم زده | وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام بر آورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از گم شدگی نیز گم
یا شده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانچه نیم تا بکی
گر تو نئی اینهمه آوازه چیست | هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو بر آرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی منم | در دلت اندیشه که چون کیم

مقالهٔ یازدهم در نشان دادن صوفیان

[illegible]

قالب تو رومی و دل زنگی ست ... رو که نه این شیوهٔ یکرنگی ست

باطن رومی دل زنگی که چه ... رنگ یکی گیر و دورنگی که چه

رنگ دورنگی بدورنگان گزار ... رنگ یکی گیر که آید بکار

به که شفا جو ز مسیحا شوی ... بو که ازین عیب مبرا شوی

خشک زروزه شکمت طیلسان ... گشته علم بر کتف طیلسان

سر زده از دلق اضاف فقر ... چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش ... بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست ... کی شود از خرقهٔ پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست ... مهرهٔ آن دانهٔ مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری ... تا غذی از سینهٔ مرغی خوری

هست ز مسواک چو سوهان تو ... تیز بخون همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان مساهی ... از سر هر سفره مشو لقمه خای

شرح محاسن چو دهد شانه ات ... سر بقبا برکشد افسانه ات

نیست بروی تو یکی مو سیاه ... چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان است قدت شرح ده ... بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این چله بست ... تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن ... میل سوی سیل امانی مکن

مقالهٔ یازدهم

بر سر سجاده چو پا سایدت | باد رعونت بزمین نایدت
رخ به زمین سای بوقت نماز | زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن | پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقهٔ تقوی مپوش | متقی جام تمنا منوش
زهد می آلوده نیرزد به هیچ | مس زر اندوده نیرزد به هیچ
صورت و معنیت بهم راست دار | تا بشوند اهل صفا خواستگار
باز سرت خرقهٔ تقوی بکش | بازت دم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنا مغنیه خرقه از سر کشید ولی بجهر حقیقت بجبل مجاز

حکایت صوفیان

کعبه روی از سر وجد عظیم | در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال | رستی ازین دامگه پر وبال
وجد لطیفش رهاندی زخویش | جذب حقش باز ستاندی زخویش
آمدی از هستی خود گشته صاف | رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش | زخم ولا در دل آگه زدش
مطربه‌ئی رونق کارش ببرد | وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید | دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای | لیک ازین شاهد دستان سرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت | سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد آلهی نماند	جنبش من جز بملاهی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش	خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکدهٔ دل زان نگار	خلعت اسلام ببر کعبه دار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز	باز نیاید بسر خرقه باز
جامی ازین قاعدهٔ دلپذیر	تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای	هیچ نیرزد چو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل عمل مغرور

ای علم علم برافراخته	چون علم از علم سرافراخته
خویشتن از علم علم ساختی	چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی ست علم سادیت	حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی	حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعتگرم	مس شود از جودت صنعت درم
لیکن اگر دست بجیبش بنی	چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم	دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره	کرده چو خشت ست بگرد حجره
آن خره کن رخنه که از چار حد	بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب	زان حجب توبتوی رخ نقاب

مقاله دوازدهم جهال علما

تا ببری از همه فردا سبق | زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بره ناصواب | باشد از ان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا بجو | روشنی از چشم نابینا مجو
جانب کفرست اشارات او | باعث خوفست بشارات او
فکر شفایش همه بیماری است | میل نجاتش ز گرفتاری است
قاعدهٔ لب که بقانون نهاد | پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان سلخت بر اهل طلب | روی مسبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی است | شیوهٔ جاهل سبب آموزی است
طب زنی جوی که طب النبی | سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت | وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بد از اسباب و علل روی تو | وا کند از هر چه نه حق جوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع | هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست | از طلب او بموقف مالیست
بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه | دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی | راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست | کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر | علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هرچه نه قال الله وقال الرسول | هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن | جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو داوت ز عمل سر بپیچ | دانش بیکار نیرزد به هیچ
چون به بساط عملت سود پای | بی عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن | پس دگران را ادب آموختن
چون دگر از آشوی آموزگار | کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال | آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه | بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت عالمیکه در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود نداد چرا آخر از دست

عالمی از چاه جهالت برون | در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست ندادش براه | ماند دران راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تنگ چاه آمید | سایهٔ شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد | از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه | دست بافتاده از راه ده
راه رو آمد بسر چاه گفت | دست بده ای بغم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش | گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام | در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست / ورزنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام / از مرض سود و زیان رسته ام

کوششم از راه خداوندیست / خاص پی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش

در تک این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند او فتاد / هر چه جز آنم نه پسند او فتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هر چه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر بر دیگران تابند شمع عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه بر گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از ان گوهرست / خالی ازین مایهٔ دردسرست

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده بایکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو ز آسیب مار

تخت زرت آتش گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان زده آن آتشست / لیک ز بس بیخودی آنت خوشست

چون بخود آئی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

مقالهٔ سیزدهم
در مخاطبهٔ سلاطین

شد ز مت از درد دو صد قطره خون ‖ از بن هر موی تراود برون
شود سر ایوان ترا بر سپهر ‖ شمسهٔ آن گشت معارض بمهر
قصر تو چون کاخ فلک سربلند ‖ حادثه را قاصر ازانجا کمند
حارس و بواب ترا بد سگال ‖ بسته پی حفظ تو راه خیال
لیک نیارند بمکر و حیل ‖ بستن آن رخنه که آرد اجل
زود بود کاید اجل در کمین ‖ شیشهٔ عمر تو زند بر زمین
نقد حیات تو بغارت برد ‖ خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افگند ‖ طاق بلندت بمغاک افگند
افسرت از فرق فتد زیر پای ‖ پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اندیشه کن ‖ قاعدهٔ دادگری پیشه کن
ظلم ترا بیخ چو محکم بود ‖ ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود دف سرای ‖ اهل سرایش همه کوبند پای
شهر ز آشوب تو غارت شود ‖ تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارت گری ‖ تا نکشد کار به غارت گری
باغ ز آسیب تو گردد تلف ‖ تا ت درآید به وسیبی بکف
به که ازان سیب شکیبت بود ‖ ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه دم مرغی ز سر خوانت مقیم ‖ از حرم بیوه و باغ یتیم

مطبخیت هیمه ز خوی درشت — میکشد از پشتهٔ هر کوزه پشت

باز ترا میر شکاران به فن — طعمه ز جوزهٔ هر بیوه زن

بارگی خاص ترا هر سپین — کاه جو از توبرهٔ خوشه چین

گوش کنیزان ترا داده بهر — از زر دریوزهٔ گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز — چند کنی ظلم و ستم عدل ورز

بین که ازین هر دو کدام است به — هر چه نه به بر رخ او دست نه

ظلم نهد دام سراب غرور — عدل دهد جام شراب سرور

هان که جگر سوخته و دل کباب — باز نمانی بسراب از شراب

شهر وده آباد بعدلست و بس — طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه — در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ — همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش — تا دردش گرگ بدندان خویش

عدل تو گر فیض رسانی کند — بر رمها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره — شانه زند گردن میش و بره

آهو با گرگ شود در خرام — هم سگ و صیاد بر او باد رام

حکایت عمر عبد العزیز

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند واز حلقه میم مروت کمر بند بود

چون شجر دوحهٔ عبد العزیز / دولت دین شد شرف ملک تیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد / ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سیاه / ق خاسته بودند ز سرهای راه
نوحه کنان بر سر راه آمدند / بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه ستمگر چه شد / حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه روز / کیست که شد نیّر عالم فروز
ره سپری گفت چسان یافتید / این خبر خیر که بشتافتید
عرض رسانند که بودی دلیر / بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند / شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اند بهم در خرام / آهو و شیر اند بهم گشته رام
اینهمه از دولت این خسرو است / کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت / بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین ز کرم چون ببزرگی رسید / گرگ ز سر کسوت گرگی کشید
هست درین حلهٔ خرد و بزرگ / با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان / جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان ست

ای چو قلم صورت خود کرده راست | نیست رقمهای کجی از تو خواست
تا قلم آسا بسر خود روی | گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد | حرف وی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب | یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن | خلق ن انگشت ز تو در دهن
آن کمه تو خوانیش صریر قلم | از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق تر کند از دست تو | خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی | برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف | پر شکن و قاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار | تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی | نیستی آگاه ز آزردگی
موکه زده بر سر کلکت گره | از ره معنی ست ترا پند ده
کای بحز و گشته ستم تا بچند | جهد بکاری که ببوئیت بند
چند مددگاری ظالم کنی | ور مددش کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر | گشته وی آمده ور ده ببر

اشارت بوزیران و دبیران

سوخته آتش بیداد تست | دانهٔ کاهش همه برباد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شوی غوررس | دانهٔ اشک و کهٔ روی ست و بس
مایهٔ تاجر که زآوارگی | جمع نشد جز بجگرخوارگی
شد ز براتت همه صرف نکات | در کف قبض ست هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی | ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آئین ستمگاریش | هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خارپشت | خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آن زاکشی از مشت او
گاودک شیرآور بهر پیرزال | خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر می خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال | حاصل سائل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست ز رسائل و دریتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن | توبه نواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن توان | ور کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار | شرم نداری تو ازین کاروبار

اشارت بوزیران و دبیران

بیش مکن دست تطاول برون / کز تو قلم‌سر چو قلم شد نگون

شهر ز تو بدنام رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظـر تجربه در همران / تا نشوی تجربهٔ دیگران

تجربه به چوب به پهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیرت نیست / تجربه جز حرص و زبیرت نیست

حکایت درازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم سانش جدا ساختی / چون قلم از بند براند اختی

هرکه گرفتی ز هوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند / ساخت جدا دست وزیری نژند

دست بریده به هوا در فگند / تاش بگیرند صلا در فگند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر / دست دگر کرده دراز آن وزیر

دست خود از تجربهٔ خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز شست

جامی ازین پیش که دست اجل / دست تو کوتاه کند از امل

دست امل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

حکایت درازدستی

مقاله پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شیب از شب شباب‌شان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده‌تر — شعله زنان آتش شیبت بسر
داده ز سر سبز تو آتش فشان — از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح — روز اجل راست تباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین — بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان — در ته سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بسکه بفرسود و کاست — موی تو پر گرده ازان آسیاست
پست تو مانند کمان گشت گوز — خشک شده پوست بران همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه — ناوک آه تو بران تیر نه
خیز پی آن نیست که کاری کنی — در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آئینه لوح وجود — نفی شو و صورت بود تو زدود
یک نفسی زن ز وقت شمار — تا نه کند شسته دو چشم تو چار
پای بدم مار زنا دیدنت — خلق به فریاد ز نشنیدنت

سنگ زدندت شده لخت لخت ‌ ‌ ‌ موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست ‌ ‌ ‌ نامده یک حرف برون زان در تست

نامدت از دست که جنبی ز جای ‌ ‌ ‌ تا نشود دست مددگار پای

لرزش دست تو بهنگام کار ‌ ‌ ‌ برده ز دست تو برون اختیار

چون گره سیم شده مشت تو ‌ ‌ ‌ رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست ‌ ‌ ‌ گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده حرص جز امساک نیست ‌ ‌ ‌ چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که در خاک روی خاک شو ‌ ‌ ‌ پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر ‌ ‌ ‌ شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار ‌ ‌ ‌ عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیر کشی ملول ‌ ‌ ‌ کی کندت طبع جوانان قبول

پیر شدی رو بکنار از میان ‌ ‌ ‌ خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شب رنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان ‌ ‌ ‌ کارگه رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت ‌ ‌ ‌ سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار ‌ ‌ ‌ مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سر فرشدن پیر بسفید موی

موی سفیدی بقد خم زده | سینه آتش آتشکده غم شده
پای نشست از ته دامان کشید | رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد | وز سر عبرت نظری می کشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ | کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش | گوهر و زر آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر | هر سر انگشت چو عناب تر
پنجه مرجان زده انگشت او | گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب | بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر چو آن دید دل از دست داد | گشت دوتا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که | آدمی و یا پری و یا چه
تا ز جوانی ز سر خود بنه | داد دل پیر ز سر خود بده
غیدی همدم این بنده باش | جمع کن پیر پراگنده باش
غنچه نوشین به تبسم کشود | گفت که دیر آمده خیز زود
روی بره کن ببر از من امید | زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم | شعر سفید است ز موی سرم
پیر چو از موی شنید این خبر | خاست چو مو حالی و پیچید سر
تازه گل از پیر چو آن شیوه دید | پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجز برون / چون شبه شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ / مه ز تو کم هرچه بود این دروغ
گفت پی آن که کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما / هرچه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمر از شصت / رشته پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره به عهد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیه از غرور / از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی بسیاهی منه / نور الهی بملاهی منه
طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن
بازوی تو گر بمثل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نه کنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود

پشت که سازد فلک عشوه ده پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان وش پی طاعت دران گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای از تن خود کم شو و انجا نفزای
سالک ره خشک بدن به بود تنگ تر زند اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه راه همی سر و پی پیران راه
بر صفت و بیند چو پیران امیر باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان با سیری رسی کی بود امکان که به پیری رسی
بر سر در هر پیر کمر بندیت به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافت است تاج بلندی ز کمر یافت است
سرکشی کاف برون کن ز سر سیم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش میکنی آن مدد از بهر خودش میکنی
آب چو ریزی بکفش در وضو چهرهٔ اقبال و بهی شست وشو
سنگ ز رهش چون نهی بر کران پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون بهش زیر پای بر سر افلاک شوی کفش سای
کوه که در رهش او بری آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را مژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه ناک

تا نشه دولت او کش بدوش / تا شودت ستر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت به امانی مپوی

ز همت آن پایه نگرد دلبساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید

رنگ زدود آینه باغ را / خال سیه گشت رخ زاغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه

سبزه ولاله چو شب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان

نادره کبکی به جمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

تافته گون صدره برکرده تنگ / دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج بر و عشق ساز / بر همه از گردن و سر سرفراز

پایچها برزده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای

بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و هم بی رهه

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش پرش و خوش روش و خوش خرام

هم سر کاتش تناسب بهم / هم خط و آتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره رفتار او — وان روش جنبش هموار او

با دلی از دور گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او

باز کشید از روش خویش پای — در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی می کشید — وز قلم پا رقمی می کشید

در پیش القصه دران مرغزار — رفت بران قاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته — رهروی کبک نیاموخته

کرده فرامش ره رفتار خویش — مانده غرامت زده در کار خویش

هر کس ازین دایرهٔ تیز رو — هست درین دیر بواری گرو

جامی وازو وار همه سادگی — تا جو رسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن — لمعهٔ خورشید الٰهی ست حسن

حسن که در پردهٔ آب و گل ست — تازه کن عهد قدیم دل ست

آنکه شد این سلسله بنیاد زد — لائحهٔ حسن دهد یاد زد

ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم — سوختهٔ خرمن اینان آتشیم

ور دل هر سوخته جوشی که هست — وز لب هر خسته خروشی که هست

یک شرر از گرمی آن آتش ست — وقت کسی خوش که بآتش خوش ست

اشارت بحسن خوبان

آنکه بشکل خوشت آراستند | هستهٔ ارباب نظر ساختند

قد تو سرویست بهشتی چمن | روی تو شمعیست بهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال | مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهه از نور چو مطلع نوشت | ابروت از مشک دو مصرع نوشت

سطری از ابروی تو خوشتر نبود | لیک کج آمد چو به سطر نبود

تا بدازان مطلع مهر ارتفاع | برمه رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمش ز شعاع خود عین | بینی سیمین الفی بین بین

چشمه نوشت که عجب جانفزاست | از لب تو تا لب آب بقاست

خضر مطلب خرقه کبود آمده | بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم | هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت | نیست بسی راه ازان تا لبت

بلکه خوی طلعت رخشان تست | گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگئی | مانده بگرداب بلا زنگئی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست | تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر خسار چو گلنار تو | نقطه زده بر خط رخسار تو

دزد طربی لرزه کنان بر لبت | کبک دری طوق کش گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف | جیب کسان چاک ازو تا بناف

ازستم بازو تو کرده بسیم — زان زده بر ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوی — هست نصیبی کسی آنهم توئی
بهر سپاس شاگری روی خویش — آئینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی حد کس — سایه تو هم قدم تست بس
صدره اگر از قدم فکر ورای — از سرت آئیم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود — هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو را افزونی ست — آئینه چونی و بیچونی ست
صورت چونی شده در وی عیان — معنی بیچون شده در وی نهان
قبله هر دیده درین آئنه ست — منظر اهل نظر این آئنه ست
جلوهٔ این آئینه بوزبار — از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست — عکس خود افگنده در آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده به بیهودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون بنود سودمند — زود ازین آئینه دلپسند
سیر شود چشم خرد بین شان — رنج و ملامت شود آئین شان

اشارت بحسن خوبان

از نظر انداخته خوارش کنند | تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه زشت دید و آئینه را از عکس روی خود بد پسندید

حکایت زنگی

دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چو چشم نیل کبود و سطبر
زنگیی چو انگشت نیفروخته | چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن حقه باز | تا شده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینه گرد ناک | ساخت بدامن رخش از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آمد | شکل بد انسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند | وز کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو نشناختند | بر رهت این گونه بر انداختند
پیش کسان پستی مقدار تو | نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت | کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بد و نیکی که پی اندر پی ست | بهره هر چیز بقدر وی ست
چون برخ خویش نظر برگشاد | عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آئینه | شد ز رخش عیب نما آئینه
طلعت او بود بد انسان سیاه | آئینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ | هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب رحمت و آزار تست | چون نگری صورت دیدار تست

مقالهٔ هینه دهم در اشارت تعشق که شور او نمک خوان جگرخواران است و جراحت آن راحت جان دل افگاران است

رونق ایام جوانی ست عشق — مایهٔ کام دو جهانی ست عشق

میل تحرک به فلک عشق داد — ذوق تجرد به ملک عشق داد

چون دل و جان بوی تعشق گرفت — با گل و تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما از وست — مردن ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند وی اند — پست شو قدر بلند وی اند

مه که شب نوردهی یافته — پرتوی از مهر بر و تافته

خاک ز گردون بنود تابناک — تا اثر مهر نیفتد بخاک

چون تن آزاده ز مهرست دل — سنگ سیاه ست دران تیره گل

هر که نه در آتش عشق ست غرق — از دل او تا به صنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی — از غم عشقی نه که صاحب دلی

زندگی دل به غم عاشقی ست — تارک جان بر قدم عاشقی ست

تا نشود عشق به دل بردگی — گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان — جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه — روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خوابت شده چشمان مست — توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز | ساخت سر پست بخاک نیاز
هر که به رخ نقطهٔ سودا نهاد | داغ غمش بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمدست | رخ خطش در ظلمات آمدست
گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی | گه به فلک بینی و آهی زنی
گه ز گلی خرم و خندان شوی | نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل شیدا دهی | روی چو دیوانه به صحرا نهی
یار هم آغوش هم باده نوش | تو پس زانوی غم اندر خروش
یار هم آواز هم پرده ساز | تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ | تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ورز و چنان گیر یار | کش بود اندر دل و جان بر قرار
محرم خلوت کده رازت شود | مونس شبهای درازت شود
بنده نه جلوه بهر کاخ چند | مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو | نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو به یکی آر که فرخنده کیست | ترک دوئی کن که پراگنده کیست
میوهٔ مقصود یکی آرد درخت | تا بکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده کشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

حکایت عاشق ... در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید | جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش | خیمه زده بر مه خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای حور پرست | پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو به فریاد شدم همنفس | راه کرم گیر به فریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید | وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت | غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی | به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست | من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من | رفت بشاگردیش استاد من
ساده دل آن وسوسه چون نوش کرد | قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او | چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بیره نگاه | دید ره دور کسی نه براه
بار دگر لب به سخن باز کرد | لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی | به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست | قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب ترک دوئی کردنست | روی ارادت بیکی آوردنست

چون ز نکی رود و آورده ٔ | رسم تو ست این که تو آورده ٔ
چند شنیدن ز دو بینان گزند | دیدهٔ دل جامی ازینان به بند
چشم تو اگر نه غبار شکیست | چون ز دو عالم نه رخت دگریست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی بر ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان

بحر ازل موج کرم بر گرفت | دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران | کرد نگاهی به فراست دران
هر چه سزا بود بسفتن بسفت | وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار | گوش جهان شده زین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس | مهره کش سلک امید و هراس
هر که بران نام گهر بسته اند | مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر کرده ز شرف مهرگی | زان شرف افتاد بخر مهرگی
ایکه رسد از دل دانشورت | هر سله بر هر سله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش | نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدو کانچه دوران بهوش | جنس گرانمایه ارزان فروش
دهشت فلک چون تو ارزانیش | تو مده ارزان زگران جانیش
چند ز تار طمع و پود لاف | بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام سلیمان کریم
چند کنی وصف سفیهان حکیم

آنکه بصد نیش یکی قطره خون
ناید از امساک ز دستش برون

نام کفش قلزم احسان کنی
وصف به بحر گهر افشان کنی

وانکه به تعلیم گه ماه و سال
شکل الف را نشناسد ز دال

عارف آغاز ازل خوانیش
واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گربه برآید خروش
رو نهد از بیم بسوراخ موش

شیر ژیان پیل دمان خوانیش
بلکه دلاورتر از آن دانیش

این همه اندیشه ناراست چیست
این همه آیین کم و کاست چیست

اینهمه از حرص و طمع زاده است
خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع سیج
گرسنه چشم اندر حروف طمع

شب که طمع بر تو کمین آورد
پشت قناعت بزمین آورد

رخت به پیغولهٔ ماتم کنی
بیهده چند فراهم کنی

پوست کنی معنی استاد را
غور کنی طرفهٔ بغداد را

برکشی از شاهد اطلس لباس
اطلس سازیش لباس از پلاس

قافیه معیوب و روی ناروا
علت وزنش الم بی دوا

صدر و عجز بی مزه و خام او
حشو خبر داده خود از نام او

از تعب طبع کج اندیش خویش
چون شوی آسوده نهی پیش خویش

مقالهٔ نوزدهم

کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخ شده رنگ
خامه چو نظم سخت سخت و سست / املا نا راست و خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان قیامت مباد
بر خودش زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نفرموده است
طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق به جان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کم ابرام گیر / یک دم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز ندیمیش زبان پر فضول

مقالهٔ نوزدهم

صد رقم حرص و طمع ثبت ست الخ

تو بحضورش بسر در آمده — او بحضور تو لفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت گفتن لاغری شاعر خواجهٔ را که بر دلم باس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری — شاعریش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح — بهر یکی خواجهٔ فربه مدیح
خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید — بوی توقع بمشامش رسید
گرد ازان نامهٔ پر رنگ و ریو — خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست ازان انجمن پر گزند — کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بد و لاغری هیچ سنج — فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه ازان نکته چو گل بر شگفت — با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروری ست — رنج من اکنون همه ز لاغری ست
لاغری از فربهیم و ستبرد — در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جا می بدرون لاغر ست — حرص تو از جان تو فربه تر ست
عمر گران مایه بسر میبری — خالی ازین فربهی و لاغری

مقالهٔ بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت به نیابت حسن پرورش داده و در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورده

حکایت گفتن لاغری و مقالهٔ بستم در پند فرزند

ای شب اندوه مرا ماه نو / دیده انجم بجمالت گرو
از پس سی روز برآید هلال / روی بنمودی پس از چند سال
سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل با دچلت باد چار
بر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت دین ضیا
می کنم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند / چون بحد فهم رسی کار بند
تا نه شود برقع روی تو موی / پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / جنس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت بیگانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر بدبستان سر و کارت دهند / لوح الف بی بکنارت دهند
پهلوی هر سفله مشو جا نشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شد و لام الف
لوح خود آندم که نهی در کنار / چون الف انگشت از و بر مدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین / رشته دندان منما همچو سین

مقاله هشتم
در پند دادن فرزند

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند

دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهده در قیل و قال / تا نه کشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نه شوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو به سیلی نه رسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری / روزی هر روزه از انجا خوری
چند گره زن بمیان رحل دار / شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هر چه کنی زان گهر سلک خویش / ساز به تکرار زبان ملک خویش
چون تو حق حفظ وی آری بجای / حفظ حق انجانت شود غم زدای
دست طلب ده بقدم گاه گاه / شو به سوی خطهٔ خط رو براه
باز نشان از پی کسب کمال / از نم آن نائره گرد ملال
حرف نوشته بدل طفل خرد / گر ز لک نسیان نتواند سترد
کوش به تحسین خط از هر نمط / لیک نه چندانکه شوی جمله خط
صفر مکن بهر دو انگشت خویش / از گهر پر هنر مشت خویش
شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است
شعر که عیش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند
در قدرت گه گهی اندیشه اش / گوش که چون مس نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون و چند

وان گهر از دست مده رایگان / خاصه که در ریج فرومایگان

محنت این کار بخود در مده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل کشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

با تو من از علم چه گویم سخن / علم چو آید به تو گوید که کن

علم کثیر آمده عمرت قصیر / آنچه ضروریست بآن شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل / باز کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا بندگی هش کنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار

حکایت پیر هوشیار با فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جا هنوز / خاست از آن انجمن جان فروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبریل چیست

گفت قضا پرده کش هوش گشت / نادره چیزیم فراموش گشت

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گمشده را جست و جوی

علم نماز سازی یعنی دل خود را اصل علم سازی عمارت بر عمارت تیار سازی

پیر خروشید که ای بو الهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه سزاوار فراموشی ست | قبلهٔ گویائی و خاموشی ست
گر همه آفاق در آغوش تو | باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی ست | حاصل اوقات تو بیحاصلی ست
در بود آن چیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش | لب ز سخن شان شده خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن | هر چه نه آن چیز فراموش کن
وانکه سرانجام تو خاموشی ست | واخر کار تو فراموشی ست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

در خاتمه خطاب تحفة الاحرار

خامه چو بر موجب جف القلم | خشک نیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب | حرف سفاک اللهش آمد جواب
روح امین دست بآمین کشاد | چرخ برین سبحهٔ پروین کشاد
گوهر از آن سبحه بپایش فگند | در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفه پاک | از تو بسجان نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسی ست این | یا رقم خامهٔ مانی ست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده | یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی ست | تازه کن مایهٔ دیوانگی ست

قفل گشای در کاخ صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا بشود هر کس ازان بهره مند

سر معانیش نه زانسان دقیق / کس نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالی ست جواهر درو

از خس و خاشاک چه صافست آب / می نشود بر در و گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی ببر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من بقی خواستش

تحفهٔ احرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش در نشست / در نظرش هر ورقی گلشن ست

راست چمنهاست درانجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور

جوی زر از جدول شان آبخورد / سبزه تر گردی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل / وادادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش / تار بریشم ز شیرازه اش

هیکل آیات گرامی ست این / حرز حمایت گر جامی ست این

باشش خدایا بکمال کرم / حافظ او ز آفت هر چه قلم

در خاتمه خطاب تحفة الاحرار گوید

که دریاست و مناجات دریا جو هر هر گوهر ست [illegible]

خاتمه

ظلمت کلک وی ازین حرف نور	دار چو انگشت بداندیش دور
کلک وی از چوب عوان برتر است	وزن کش و قافیه ویران گر است
چون تبرا شد ز سر خامه نیش	سازد ازان نیش دل نامه ریش
تیغ کند خامهٔ سرتیز را	رشته برد نظم دلاویز را
هر خط وی از خط دانش برون	گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح	گز حک و اصلاح نگیرد صلاح
دیدهٔ حرفی که بود دیده باز	گردد ازو وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک از هوس	نقطه نه برجای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ غم خال غم	گاه شود سیم زد شش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتد است	ضد وی آنجا که نویسد صد است
چند بلب باج حکایت دهم	شکر بتاراج شکایت دهم
بسکه ازین نابسزایان رسید	بلکه این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این کتاب	شد رقم خاتم تم الکتاب

تمت

خاتمۃ الطبع مطبوعۂ سابق

از گہر ریزی خامۂ نیسان بار مولوی عوض علی صاحب برای یادگار

آغاز سخن خدا را یاد می کنیم و خاطر را بذکر رسولش شاد شاعر نبوده ایم که بفلک ستمکاره ستیزیم نه منجم که به ثوابت و سیاره در آویزیم دماغ شاهی نداریم که بار رهمانی بگردن خویش گیریم نی آز گدائی که راه کوی لیمان پیش گیریم ناصح نیستیم که دل عاشقان بر نجانیم نه واعظ که افسانۂ بهشت و دوزخ خوانیم از اینجا که باخاطر آزاده زاده ایم نخواهیم که کوس بلندنامی زنیم فاما چون سراپا پرخمار باده ایم نخواهیم که دستی بجام جانی نیم اعنی جامی که سینۂ صفا مقامش مخزن اسرارست و جاش تحفۃ الاحرار نه جامی که میکدۂ عشق را پیر مغان که خمکدۂ عرفان آن سرخوشی بلندتر از صاحب گلشن راز و این سرجوشی تندتر از بادۂ شیراز هان هان درین محفل صلای عامست تا کسانیکه بتلاش مصطبۂ عرفان شب و روز میکوشند بیایند و بیاد ازلی سرمستان بادۂ وحدت شراب معرفت نوشند که رند مدهوش عوض علی بآرایش حاشیہ بساط این بزم بانواع لطائف پرداخته و مائدۂ چنین انواع لطائف علوم صافی مشرب منشی نول کشور صاحب سی آئی ای سآن همه الوان نعما ساخته الهی این محفل دائم از قلقل مینای می صفا پر خروش باد و آن بادۂ صافی مشربان حق نیوش را نوش باد فقط

ایضاً خاتمۃ الطبع طبع پنجم

وقتست که باده پرستان خمخانۂ شوق علم را بشارت تازه نیوشانند که بازی سال خوردۂ کلام جامی بزر در طبع نوغار تگر هوش آمده مرة بعد اولی وکرة بعد اخری مدام این جام را در بزم

سرخوشان بادهٔ سخن هنگام نوشانوش آمد یعنی باز نوبت طبع مثنوی تحفة الاحرار رسید ۵ کاین بادهٔ عشرت زایاغ جامی ست ✦ واین پرتو حسان ز چراغ جامی ست ✦ بیتابی دل بلبل صدرنگ شناست ✦ کین غنچهٔ نورسته زباغ جامی ست ✦ زنده باد نام آن بهارپیرای گلشن سخن و نوابخش سخن سنجان نو دکهن معلی القاب منشی نولکشور سی آئی ای پیش ازین چار بار بفیض خود ش مشهور بمطبع اوده اخبار لکهنو ایاغ دل مشتاقان لبالب این کهن باده فرمود و اکنون بار ور شاخ مطبع موصوف الصدر واقع کانپور ز تصحیح تمام بماه اکتوبر ۱۸۹۲ع بار پنجم بحسب ایماے حرج ارباب علم و فن جناب بابو پراگ نراین صاحب که درین سال بجانشینی منشی صاحب مرحوم آنجهانی سرفراز گردید پیکر این مایهٔ نشاط و سرور بآب و تاب این طبع نور و نمود

تاریخ طبع بار پنجم از مورخ کامل اسوهٔ سخنوران منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الحنیف مطبع هذا

زمولانا ی جامی تحفة الاحرار شائع شد	بود نظم بلیغش در فصاحت از همه اولا
زفرط شوق از بهر سن هجری بلوح دل	منقش ساختم عاقل زهی نظم طرب افزا

تاریخ طبع بار پنجم از ابوناظم محمد حامد علی حامد مصحح مطبع متوطن شاه آباد ضلع هردوی

چو این تحفهٔ پاک ملاے جام	به فضل خدا خوشنما طبع گشت
به منقوط حامد رقم کرد سال	کلام ولے چندا طبع گشت

خاتمة الطبع حال

الحمد لله که این نسخهٔ معتبر که تحفة الاحرار مولانا جامی رح که در حقیقت اسم بامسمی یعنی تحفه برگزیدهٔ احرار است بار ششم در مطبع منشی نولکشور لکهنو بحسب ایماے حرج ارباب علم و فن جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع بماه اکتوبر سنه ۱۹۰ع طبع گردید

نام کتاب	قیمت
مثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبد الرحمٰن جامی جلی قلم محشے مع فرہنگ۔	۲ر
مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا۔	۷ر ۶ پائی
ایضاً۔ خفی قلم۔ بمراتب بالا۔	۴ر
شرح زلیخاے جامی۔ از مولوی محمد شاہ۔	۱۲ر
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی اُستاد معروف	۴ر
مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو رح۔	۲ر
مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو رح۔	۷ر ۳ پائی
مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتفی۔	۲ر
مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب آصف جاہ	۷ر
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا خاقانی	۷ر
مثنوی نلدمن فیضی۔	۴ر ۶ پائی
مثنوی غنیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۳ر
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔	۲ر
مثنوی زلالی مشہور در نازک خیالی۔	۱۵ر ۳ پائی
مثنوی تحفۂ طہران مصنفۂ مولوی ابو الحسن صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا۔	۴ر پ
سبحۃ الابرار جامی۔ محشی۔	۶ر
مثنوی میر عبد الجلیل۔ بلگرامی جلیل القدر	

نام کتاب	قیمت
نامی قابل دید۔	۳ر ۶ پائی
مثنوی نالۂ منظور۔ از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر	۲ر
مثنوی شکرستان خیال۔ مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱ر
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ	۱ر
ترجیع بند۔ خود رفتہ از منشی بہاری لال۔	۱ر ۳ پائی
فسانۂ وامق و عذرا۔ از شعراے قدیم صرفی	۵ر
کتب قصص نثر درسی فارسی	
عیار دانش۔ از شیخ ابو الفضل وزیر اکبر بادشاہ	۹ر ۹ پائی
شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص از منشی سجت سنگھ۔	۶ر ۳ پائی
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ۔	۱۵ر
مفرح القلوب۔ یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین۔	۲ر ۶ پائی
نگار دانش تلخیص انوار سہیلی مولفۂ منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ مرحوم۔	۵ر
بہار دانش۔ جلی قلم محشی درسی بیوفائی مستورات میں۔	۱۳ر ۶ پائی
ایضاً۔ متوسط قلم۔	۹ر

نام کتاب	قیمت
طراز دانش۔ مصنفۂ مولانا غلام حضرت علی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات بین	۵ر
کشائش نامہ مع فرہنگ۔ از منشی راج کرن بخط شکستہ۔	۳ر۹پ
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد	
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	للعہ پ
دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم۔	۱۲ر
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا۔	۱۱ر پ
کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید	صہ پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین محمد شیرازی جلی قلم محررۂ منشی شمس الدین اعجاز رقم۔ کاغذ سفید و گندہ۔	عہ پ
دیوان حافظ۔ جدید الطبع کاغذ رسمی سفید و حنائی۔	۱۴ر
ایضاً۔ متوسط قلم محررۂ منشی جوالا پرشاد خوشنویس دو قسم کاغذ۔	

نام کتاب	قیمت
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ر پ
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔	۱۲ر
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ر
دیوان نعمت خان عالی۔ شیرازی کاغذ سفید۔	عہ پ
کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین۔	۷ر پ
کلیات مرزا بیدل۔ مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل	عہ ۱۴ر
دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	۸ر ۳ر۹
کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	عہ ۱ر
ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	عہ ۱۲ر پ
دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف	۹ر
کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	عہ
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	عہ ۲ر۹